



کتابفروشی تعطیل نیست، اما کتابفروش‌ها رفته‌اند سفر جاده کلمات

به خاک می‌ساید و این دریا به عصای کدام پیامبر راه بر رهروان گشوده است؟! گاهی فکر می‌کردم دارم در این جاده و مسیر پر رمز و رازش حل می‌شوم. خلاصه که به‌عنوان یک کتابفروش ۲۴ ساعته فقط در ایام این سفر است که کاملاً از کتابفروشی فارغ شده و فقط به یک مسافر تبدیل می‌شوم. مسافری که هویت فردی‌اش را هم از دست داده و همچون قطره‌ای در رودی خروشان به سمت دریایی بی‌کران پیش می‌راند. گاهی همراهان یا اطرافیان از شلوغی این ایام کربلا شکوه و شکایت می‌کنند و می‌گویند کاش باری هم در خلوتی بیابیم ولی من این جاده را همین‌طور موج دوست دارم و اصلاً این جاده و مسافران‌ش است که دل مرا با خود می‌برد. مسافرانی که همچون من هویت مسافر بودنشان بر تمام هویت‌های دیگر غلبه کرده و آنها هم دیگر نه وطنی دارند، نه شغلی و نه مرز و محدوده‌ای. رها شده‌اند در جاده‌ای که جاده آزادگان است؛ دیگر همه قطره‌اند و در هم تنیده. کسانی که رفته‌اند خوب درک می‌کنند که چه می‌گویم. باری در خانه کسی مستقر بودیم. پیرمردی مهربان که خودش، زن و بچه و خانواده‌اش شبانه‌روز به ما و باقی زوار خدمت می‌کردند. بعدها متوجه شدم استاد زبان فرانسه در عراق است و علاوه بر آن زمین‌های کشاورزی زیادی دارد و این خانه را هم برای خدمت به زوار آماده کرده است. می‌گفت هر سال یک سوم درآمد سال را برای این کار کنار می‌گذارد.

یازوی در رودی یکی از شهرهای مرد جوانی هم قدم من و همسفرم شد. زبان همدیگر را خوب می‌فهمیدیم. از او پرسیدم: ایرانی هستی؟ گفت: نه! پرسیدم: فارسی از کجا یاد گرفتی؟ گفت: از تلویزیون؛ تلویزیون ایران را می‌بینم. خیلی عجیب بود که صرفاً با دیدن برنامه‌های تلویزیون این قدر به زبان بیگانه مسلط شده بود و اصلاً در این جاده بیگانه معنا ندارد. هرکس در این جاده است، آشناست. آشناتر از هموطن، همسایه، دوست و خانواده. اینجا همه یگانه‌اند. حول مرکز محبتی که بذرش با خون سالار شهیدان عالم آبیاری و با پاسبانی رهروان نهضتش تنومند و افراشته شده است. البته ناگفته نماند هر چند اینجا دیگر کتاب و کتابفروشی را فراموش می‌کنم ولی باز هم افرادی که کتاب به دست دارند یا می‌نویسند یا کتابفروشی‌های بازار نجف و کربلا همچنان نقاط پر رنگ پیش چشمانم هستند. خب من پس و پیشی داشتم و کتابفروشی بودن پس و پیش من است. خلاصه که شاید وقتی دوباره این مریضی فراگیر برطرف شده و دسترسی همگان به این سفر پر رمز و راز مهیا شود در کتابفروشی را باز گذاشتیم و سپردیم به شما و زدیم به جاده... [۱]

نزدیکی‌های اربعین که می‌شد، همه می‌افتادیم دنبال روایت‌های پیگیری کارها برای سفر. انگار نه انگار که کتابفروشی را نمی‌توان خالی گذاشت. هر سال برای رفتن برنامه می‌ریختیم، نوبت اول و دوم می‌کردیم ولی در نهایت همه با هم می‌رفتیم و تمام بار کتابفروشی می‌افتاد روی دوش چند نفر از بچه‌ها. عموماً هم در مسیر پیاده‌روی همدیگر را می‌دیدیم. باری یکی از کتابفروش‌ها که منتظر آمدنش به کتابفروشی بودیم تماس گرفت و گفت من مرز مهران هستم و خدا حافظی کرد. بارها با خودمان گفتیم کاش می‌شد یک صندوق جلوی در بگذاریم و رویش بنویسیم مبلغ خرید خود را یا داخل صندوق بیندازید یا کارت بکشید و در کتابفروشی را باز می‌گذاشتیم و می‌رفتیم.

کسانی مثل ما که راهپیمایی اربعین را تجربه کرده‌اند، خوب می‌دانند این کار شدنی است. شاید ما هم در جو راهپیمایی اربعین به این ایده‌ها رسیده بودیم. در هر صورت در تمام این سال‌ها بیشترین زمانی که از کتابفروشی دور بوده‌ام مربوط به راهپیمایی اربعین است و این شاید تنها چیزی است که ارزش این فراق سنگین را دارد.

این سفر تنها سفری است که وقتی کوله‌ام را می‌بندم، به بردن و مطالعه کتاب نمی‌اندیشم. در مدت سفر هم مطالعه نمی‌کنم و البته خود این اتفاق برای منی که حتی وقتی کوهنوردی می‌کنم هم کتاب با خودم می‌برم، رکوردی است برای خودش. در این سفر کتاب نمی‌برم چون مطالعه فقط مربوط به جوهر پخش شده روی سفیدی کاغذ نیست. قدم به قدم این راهپیمایی خواندنی است. حتی شب‌ها هم هر جامستقر می‌شدیم می‌آمدیم کنار جاده و چای می‌گرفتم و می‌نشستم به مطالعه مسافرانی که حالا در سکوت و تاریکی شب جذاب تر شده بودند. در این جاده هر مسافر قصه‌ای دارد. داستان رازآلودی که او را روانه این جاده کرده است. در این جاده به رسیدن نباید اندیشید. البته همیشه آدم‌ها برای کتاب‌های مفصل و گشوده‌ای هستند که کشف و مطالعه‌شان جذاب‌ترین لذت‌های عالم را نصیب می‌کند اما اینجا قصه‌ها غنای بیشتری دارند. در این جاده حتی خاک مسیر، همچون شن‌های لب دریاست و من چقدر در ذهنم خیال می‌بافم.

دریایی که موج می‌زند، غرش می‌کند و در پیش پای زوار فرو می‌نشیند. طبیعت، هر چند سخت و خشن، مهربان است و مهر و محبت را خوب می‌شناسد و در برابر حقیقت با تواضع سر



علی رکاب

کتابفروش

نویسنده:
علی مؤذنی
انتشارات:
اسم
۲۲۳ صفحه
۲۰۰۰ تومان



کتاب‌هایی برای مسیر حسین علی‌ه السلام



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

می‌گفت: «تو این کتاب را بخوان. اگر دلت هوای کربلا نداشت آن وقت با هم صحبت می‌کنیم.» می‌دانست همیشه هوای کربلا در ذهن دارم اما هنوز قسمتم نشده یا به قولی دیگر، همت نکردم. چند بار تا پای جایی که پاسپورت را تحویل دهم، رفتم اما باز هم پاسپورت را گرفتم و سفرم را شروع نکردم.

طبق قولی که داده بودم کتاب احضاریه علی مؤذنی را گرفتم و شروع کردم. دقیقاً از روزنامه سوار اتوبوس شدم به سمت خانه و همین‌طور خواندم و نزدیک خانه که رسیدم روی نیمکتی نشستم و خواندم تا به صفحه آخر رسیدم. چقدر خودم را شبیه همان شخصیت داستان دیدم که برای رفتن به کربلا سردرگم بود و نمی‌دانست باید چه کاری انجام بدهد.

تلفنم را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم و گفتم: «حرفت قبول. انگار کتاب را برای من نوشته‌اند. اربعین امسال را که از دست دادم. به نظرت زنده می‌مانم تا سال بعد پیاده‌روی بروم.» در حالی که می‌خندید گفتم: «می‌خواهی برای امسال کاری انجام بدهی؟» گفتم: «وقتی

ندارم.» گفتم: «گروهی چند روز دیگر اعزام می‌شوند. می‌خواهند کتاب با خودشان ببرند. بیا با هم چند تا کتاب‌های مرتبط با اربعین انتخاب کنیم و بفرستیم که ببرند و در راهپیمایی پخش کنند.» پیشنهاد خوبی بود و قبول کردم. قرارمان را گذاشتیم برای فردا صبح تا برای خرید کتاب‌ها برویم. خیلی جست‌وجو کردم تا کتاب‌های خوب برای کودکان و بزرگسال پیدا کنم و یکی از انتخاب‌هایم همین کتاب احضاریه بود.

صبح فردا رفتیم و کتاب‌ها خریده شد و تقریباً ۵۰ جلد کتاب را به دستشان رساندیم تا کتاب‌ها هم مسافر کربلا باشند. قرار بود در مسیر، کتاب‌ها را به زائران بدهند. چند جلد کتاب هم که درباره اربعین بود و به زبان عربی ترجمه شده بود را برای بچه‌های عراقی گرفتم شاید کمی خوشحال‌شان کند.

یادم می‌آید همه آن چند روز پیاده‌روی را آنلاین با اعضای آن کاروان گذراندم و با رسیدن هر کتاب به یک زائر، گریه کردم. انگار خودم آنجا حضور داشتم. خاطره‌هایی که تعریف می‌کردند را می‌نوشتم تا همیشه حسرت‌هایی را که برای نرفتن به این سفر دارم، یادم بماند؛ مثلاً دوستی برای دوستش از کتاب احضاریه تعریف کرده بود اما نتوانسته بود کتاب را قبل از سفر بخرد و حالا اینجا و در مسیر کتاب به دستش رسیده بود.

برای من که تا به حال کربلا نرفته‌ام مطمئناً درک حال و هوای این سفر سخت و پیچیده است، اما آن سال انگار لحظه به لحظه در این مسیر قدم می‌زدم و همراه کسانی بودم که به جای من کتاب‌ها را آنجا توزیع می‌کردند. [۲]